

خاسته‌ان جنوبی

شهر در خاموشی عمیق فرو رفته و سکوت غم انگیزی بر فضای خیابان ها سایه افکنده بود خودرو با سرعت از خیابان های خلوت که با نور چراغ، روشنی خاصی یافته بود ، می گذشت . عیسی سرش را برگرداند و به چشمان دو زن که عقب اتومبیل نشسته و به بیرون خیره شده بودند نگرست یکی دو بار دهان گشود تا کلمه ای بگوید ولی دوباره خاموش شد و لحظه ای بعد دست هایش را از پنجره ماشین بیرون برد نگاه تندی به دو زن انداخت و همراه بااهی سوزناک چنین گفت : همین طور که تلفنی به شما گفتم چند روزی است که هیچ خبری از «یولیوز» نداریم هر جا که ممکن بود برود ، سر زدم حتی موضوع گم شدن وی را نیز به اداره آگاهی اطلاع دادم، ولی متاسفانه تاکنون هیچ اثری از او به دست نیامده است زن و دختر همچنان ساکت و خاموش ولی کنجکاو خیابان ها را زیر نظر داشتند . ناگهان صدای مهیب ترمز ماشین سکوت نیمه شب های بهاری را شکست و در کنار خانه ای خاموش و تاریک قدیمی که دیوارش با سیمان پوشانده شده بود ایستاد هیچ نوری به بیرون نمی تابید و سکوت مریگباری آن را احاطه کرده و گویی مدت ها انسانیه آن جا نرفته است . زن به آرامی از ماشین پیاده شد . قطرات اشک از گونه های چپن خورده اش سرزیر شد سرش را به طرف ساختمان بلند کرد و ناخودآگاه دیدگانش به پنجره خانه افتاد . هیجان دردآلودی سراپای وجودش را به لرزه آورده بود و اضطرابی آیمخته با غم گلوش را می فشرد . لرزشی نامحسوس تمام بدنش را فرا گرفته بود و قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش جاری می شد در این لحظه ناگهان صدایی آشنا او را خواند : مادر یی تو . . . بیا تو . . . پیرزن با گام های خسته و لرزان وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت و لحظه ای در آستانه در اتاق ایستاد . با نگاهی دقیق به اطراف خود نگرست و دوباره نگاهش به پنجره دوخته شد . در این هنگام سراپای وجودش مرتعش و قیافه اش ناراحت و رفت تازگی بود . اتاق در سکوتی غم انگیز در زیر نور کم چراغی فرو رفته بود . به آرامی کنار پنجره رفت ، پرده را به کناری زد و چشم به آسمان پر از ستاره دوخت و در حالی که اشک می ریخت با صدای ضعیف و لرزان گفت : این پنجره یادآور بهترین لحظات عمر من است تا آن زمان که جوان بودم و تازه به خانه بخت آمده بودم ، ساعت ها در کنار آن می نشستم و در انتظار «یولیوز» تیک تیک ساعت را می شمردم با این پنجره درد دل می کردم . گاه های گریه‌انزان را از پس آن می شنیدم تا هنگامی که صدای پای یار آشنای می آمد و با شور و اشتیاق در را به رویش می گشودم ، پیرزن خاطرات خود را می گفت و می گریست . در گوشه اتاق دختر که از شدت تأثر بغض گلویش را گرفته بود نگاهی به نقطه ای مبهم و دور دوخته بود و گاه گاه از لای در اتاق کوچکی که سالیان درازی در آن زیسته بود می نگرست و فکرش در دریای غم و اندوه غوطه ور بود . اینک پس از ۱۳ سال انتظار به دیدار پدر آمده بود ولی او . . . سکوت و تاریکی هولناک شب به آشفتنی و التهاب این خانه خاموش و مرگزده کمک می کرد . تنها عیسی برادرزاده یولیوز بود که گاه گاه سکوت مرگ بار را می شکست . او در یک لحظه با خنده تسمخ‌آزمیزی روی صندلی افتاد پاهایش را روی هم انداخت و دستی به پیشانی کشید ، یک لحظه به فکر فرو رفت و بعد از آن که نگاهی‌را به ساعت انداخت ناگهان از جا برخاست و گفت : او ه ساعت ۳ نیمه شب . شما خیال ندارید بخوابید ، زود بلند شید که داره صبح می شه . با ماتم گرفتن و گریه کرد کاری پیش نمی ره ، بلند شید . . . بلند شید . . . قول می دم یولیوز هر جا باشه تا بفهمه شما اومدین سر و کله اش پیدا می شه . پیرزن تکائی به خود داد نگاهی به دخترش انداخت و گفت : بیا دخترتم به دستنی به سر و صورت اتاق ها بکشیم و بعد به ساعتی بخوابیم تا ببینم فردا چی پیش میاد دختر چندان ها را برداشت و به اتاق مجاور آشپزخانه برد و مادرش درحالی که همچنان مرتعش و افسرده بود راهی آشپزخانه شد چشمانش یکبار به یخیچال دوخته می شد و لحظه ای ایستاد . بوی متعنی بینی او را آزار داده و ناخودآگاه در یخیچال را می گشاید هنوز در را کاملاً باز نکرده بود که با چشمانی فراخ و آساس زده در تنگنهای هول انگیز آن محیط خشکش می زند . شیون و ناله از ته گلویش بیرون می آید ، پاهایش سست شده و به روی زمین می غلند . دختر و عیسی سراسیمه به آشپزخانه می روند و لحظه ای بعد . . .

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه محل حادثه

اتومبیل آژیرکشان در نیمه شب از میان تاریکی پدیدار شد طولی نکشید که خانه مملو از ماموران نیروی انتظامی شد ، همسایگان از صدای هیاهو با چشم های خواب آلود به خیابان ریخته بودند . در داخل ساختمان قدیمی که همه جای آن را غباری از غم و اندوه پوشانده بود ، زنی بیهوش بر روی تخت افتاده بود و دختری در کنارش شیون و ناری می کرد ، در گوشه اتاق دیگر مردی نسبتاً مسن با چشم های سرخ و حسرت زده در سکوتی مریگار فرو رفته بود بوی تعفن آشپزخانه مشام ها را می آزد و توی یخیچال جسدی مجاله شده چشمت ها را خیره می کرد . در بیرون از ساختمان در میان دار و خیمه جمعیت ، مردی با چشمان خون آلود دیدگان‌ش را به خانه خیره کرده بود و با چهره کریه و نگاه های شیطانی همه چیز را زیر نظر داشت . لحظه ای سرش را پایین انداخت در دلش خنده ای کرد و آن گاه از میان فوج جمعیت گذشت و در تاریکی ناپدید شد .

ساعت ۹ صبح حوزه انتظامی ۴

زن و دختر با چشمانی اشک بار و کوله باری از

غم و اندوه وارد اتاق افسر شدند . هر دو در حالی که به افسر خیره شده بودند در کنار در اتاق ایستادند ، با اشاره افسر پیرزن بر روی صندلی نشست ولی دختر با نگاه بی رمق خود ، وحشت زده به گوشه ای خیره شد . لحظه ای به سکوت گذشت آن گاه پیرزن با کمال احترام پرسید : -اجازه می دهید سیگاری روشن کنم؟افسر با اشاره سر جواب مثبت داد . زن سیگار خود را روشن کرد و هنوز آتش کبریت را خاموش نکرده بود که انگشتانش به شدت لرزید و سیگار از دستش بر زمین افتاد . لحظه ای ساکت شد قطره ای اشک از چشمان سرخ شده اش سرازیر شد . ۱۳ سال پیش به اتفاق چهار دخترم ایران را به مقصد آمریکا ترک کردیم . در این مدت شوهرم تنها در ایران مانده بود چون او علاقه زیادی به کشورش داشت و هرگز حاضر نبود و طنش را ترک کند ولی هفته ای یکی دو بار با هم تماس تلفنی داشتیم . این اواخر عجیب احساس دلنگنی می کرد . آخرین بار یک ماه پیش با او تلفنی صحبت کردم از من خواست برای دیدنش به ایران بیایم و من نیز قبول کردم . چند روز پیش توسط عیسی ، برادرزاده شوهرم با خبر شدیم که وی چند روزی است ناپدید شده و کسی اطلاعی از او ندارد . بلافاصله مقدمات سفر را آماده کردیم و با دختر بزرگم عازم ایران شدیم . وقتی به خانه رسیدیم خانه سوت و کور بود و همه جار را گردوغبار فرا گرفته بود و به نظر می رسید مدتی است که «یولیوز» به خانه نیامده است . ساعت ۳ بعداز نیمه شب بود ، می خواستم یخیچال را تمیز کنم که یک مرتبه او (!) . . . در این موقع بغض گلویش را فشردد و قطرات اشک از چشمان گود رفته اش سررازیر شد . او توان سخن گفتن نداشت ، دخترش جلوی در مبوه ایستاده بود و مظلوما مادرش را با نگرست افسر نگاهی به وی کرد به نظر می رسید می خواهد از آن نیز سوال کند . دختر لب گشود تا سخنی بگوید ولی نتوانست ، گریه آمانش نداد و دیوانه وار از اتاق گریخت . افسر از روی صندلی برخاست طول اتاق را چندین بار پیچود . آن گاه رو در روی عیسی که خاموش و ساکت نشسته بود ایستاد و به آرامی از وی سوال کرد : -شما کی متوجه شدید که آقای «یولیوز» ناپدید شده؟!

-عیسی لحظه ای مکث کرد . نفس عمیقی کشید و در حالی که دست هایش را به هم می مالید ، جواب داد : یولیوز شب نوزدهم ماه در خانه یکی از دوستانش مهمان بود که ساعت ۱۱ شب از آن جا خارج شده و فردای آن روز ساعت حدود ۱۰ صبح دوستانش با او تماس می گیرد که تلفنش جواب نمی دهد . او چندین بار دیگر در ساعت های مختلف با «یولیوز» تماس گرفته و موفق نمی شود . از این رو مرا در جریان امر قرار داد . من هم مجدداً برای چندروز از آن تاریخ او را تماس گرفتم که موفق نشدم . بعد از آن که نتوانستم با او تماس تلفنی بگیرم به خانه اش رفتم ولی خبری از او نبود . بنابراین بلافاصله جریان مفقود شدن او را به خانواده اش در آمریکا اطلاع دادم و پر ونده ای هم در اداره آگاهی تشکیل دادم ، تا این که دیشب جنگه ، مثله شده او را . . . در این لحظه صدای آواز زنک در فضای اتاق طنین افکن می شود ، افسر لحظه ای مکث می کند و آن گاه با عجله به طرف تلفن می دود :

-بله فرماید .

-بله ، او خودم هستم .

-اطاعت امر ، همین الان خدمت می رسم . و در حالی که گوشی را بر روی تلفن می گذارد رو به پیرزن کرده می گوید : ما واقعا از این فاجعه دردناک که برای شما پیش آمده متاسفیم . امیدوارم خداوند به شما و خانواده تان صبر بدهد . حالا بهتره شما تشریف ببرید منزل کمی استراحت کنید اگر نیاز بود مجدداً با شما تماس خواهیم گرفت . فقط خواهش می کنم تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشوید .

ساعت ۱۳ ، ستاد فرماندهی شمال
در ساعت یک بعداز ظهر همان روز جلسه ای با حضور فرمانده عملیات و ماموران بررسی پرونده در ستاد فرماندهی شمال تشکیل و اقدامات انجام شده بررسی می شود افسر پرونده نتایج به دست آمده را بدین شرح گزارش می کند .

۱- با تحقیقات به عمل آمده از همسایگان دوستانش ، آخرین باری که «یولیوز» در محل رویت شده روز ۱۹ فروردین می باشد ، بنابراین حدس ما بر این است که ۱۸ روز از جریان قتل می گذرد البته در این رابطه منتظر گزارش نهایی پزشک قانونی و تشخیص هویت هستیم .

۲- به نظر می رسید قاتل یا قاتلین از دوستان و آشنایان مقتول بوده و رابطه ای نزدیک با او داشته اند چرا که :

(الف) قاتل یا قاتلین می دانسته اند که مقتول تنها

زندگی می کند .

(ب) هیچ گونه اثری از درگیری در صحنه به چشم نمی خورد .

(ج) شواهد امر نشان می دهد که قاتل یا قاتلین به اوضاع آن‌پارتمان آشنایی کامل داشته اند چرا که

مستقیم به سراغ وجوهات نقدی و طلاها رفته اند . (د) انگیزه قتل خود گواهی بر عدم شناسایی عاملین جنایت می باشد . ۳- شواهد و قرائن موجود در صحنه قتل نشان می دهد که انگیزه قاتل یا قاتلین سرقت بوده است چرا که : (الف) تمام وجوهات نقدی و نیز ساعت و انگشتری طلای مقتول و مقداری و سایل قیمتی و همچنین اسناد و مدارک شغلی مقتول از منزل به سرقت رفته .

(ب) هیچ اثری از اتومبیل دوج نقره ای به شماره مربوط به مقتول در محل وجود ندارد . ۴- احتمال این که قاتل یا قاتلین از افراد با سابقه باشند بسیار زیاد است چرا که : (الف) هیچ گونه آثار انگشستی از خود در صحنه قتل باقی نگذاشته اند .

(ب) عمل سرقت و جنایت با مهارت خاصی انجام شده و نمی تواند کار افراد عادی باشد . وی همچنین در آن جلسه اقداماتی که تاکنون برای دستگیری عاملان جنایات انجام شده است را بدین شرح گزارش کرد .

۱- اعلام شماره ماشین به سرقت رفته از طریق مرکز پیام به همه گشتی های شهر . ۲- بازجویی از همه اقوام و خویشاوندان مقتول که هم اکنون نیز ادامه دارد . ۳- تحت نظر قرار دادن محل حادثه به طور غیر محسوس .

۴- فعالیت گسترده برای شناسایی دوستان نزدیک مقتول .

وی در دنباله گزارش خود ادامه می دهد که مسئله مبهم در این پرونده نحوه قتل است ، قاتل یا قاتلین به طرز بسیار فحیح و دلخراشی جسد مقتول را قطعه ، قطعه کرده که تحقیقات نشان می دهد بخشی از جسد ناپدید شده است . وی همچنین انگیزه قاتل یا قاتلین از قرار دادن بخشی از جسد در یخیچال فقط برای جلوگیری از فاسد شدن و بوی متعنی که در برخواهد داشت اعلام می دارد و تاکید می کند که قاتل یا قاتلین قصد داشتند در یک فرصت مناسب بقیه جسد را از منزل خارج کنند که موفق به این کار نشده اند . باپایان یافتن گزارش معاون هماهنگ کننده فرماندهی شمال برادر مسعود فرمان آموزش های لازم به ماموران تاکید می کند که عاملان این جنایت باید هر چه زودتر شناسایی و دستگیر شوند .

روز ۵ بعد ساعت ۱۰ شب محل حادثه

اشفنی اشعه خورشید جای خود را به یونگ نزدیک کرد .

اسرارآمیز شب داده بود و روز پَر رهاهو و پرِ غوغا از برابر شب آرام و فرح انگیز گریخته بود ، خیابان هر لحظه خلوت تر می شد ، ساعت کسی از ده شب گذشته بود در زیر سایه چراغ اتومبیلی با سه سرنشین به خانه ای در آن سوی خیابان خیره شده و منتظر بودند ، ناگهان یکی از آن سه نفر با عجله از ماشین پیاده شد و در یک چشم به هم زدن عرض خیابان را طس کرد و در کنج دیوار در میان تاریکی پنهان شد به دنبال او دو مرد دیگر به سرعت خود را به او رساندند . دیدگان تیرین به سایه یک مرد که به خانه نزدیک می شد ثابت ماند مرد در چند قدمی خانه ایستاد آرام آرام به عقب برگشت .

همه جا ساکت و تاریک بود دوباره گام برداشت

در کنار در ایستاد و دستش را به یونگ نزدیک کرد . مدتی گذشت مرد آرام آرام در دور شد سرش را بلند کرد به دقت پنجره خانه را نگرست و با عجله پا به فرار گذاشت هنوز چند قدم پیش ترفته بود که جوانی تونمند را در جلوی دیدگان خود یافت مرد پا دیدن جوان یک باره تکیه و تغییر وضع داد ، چهره اش که تا آن دقیقه خونسرد و بی خیال بود ناگهان مانند دریایی متلاطم متقلب شده و با تعجب همراه با ترس فراوان در سکوت مریگاری فرو رفت .

جوان با خونسردی و در حالی که دستبندی را از کمرش باز می کرد نگاهی به سر تا پای مرد انداخت و گفت باید برای پاسخ به چند سوال با ما به حوزه انتظامی بیایید . مرد نگاهی آیمخته به بهت به دستان جوان انداخت و در حالی که دست هایش از شدت هیجان می لرزید فشار دستبند را حس کرد لحظه ای بعد دو نفر دیگر به جمع آن ها پیوستند و آن گاه راهی . . .

ساعت ۱۲ شب حوزه انتظامی ۴

افسر در حالی که دستبند را از دست متهم باز می کرد از او خواست تا خودش را معرفی کند .

او در حالی که مات و مبوهت مانده بود و دیوانه وار به این سو و آن سو می نگرست با صدایی لرزان گفت : من : غ غ غلام هستم . افسر در حالی که به طرف میز خود برمی گشت از او سوال کرد آیا تو «یولیوز» را می شناسی؟

غلام در حالی که هر لحظه رنگش تیره تر می شد به سخنی پاسخ داد : ب ، بله قربان

افسر در همان حال که زیر چشمی رفتار او را به دقت زیر نظر داشت ، از او پرسید چه نسبتی با او داری؟مرد که حالا به سخنی نفس می کشید و

رنگ چهره اش سرخ شده بود از جا برخاست و با صدای سوزناکی گفت قربان مگر چه اتفاقی افتاده

که این گونه مرا سوال پیچ می کنید ، مگر خلاقی از من سر زده؟افسر ، با لبخندی تسمخ‌آزمیز پاسخ داد . توخودت بهتر می دانی . مرد که حوصله اش سر رفته بود غلام زده به غلام نزدیک شد و در حالی که با صدای لرزانی گفت : به خدا من هیچ نمی دانم ، من فقط می خواستم با «یولیوز» راجع به اختلافات مالی که از گذشته داشتیم صحبت کنیم ، همین و بس . افسر با شنیدن این کلام از پشت میز برخواست و با قدم های آهسته به غلام نزدیک شد و در حالی که صورتش را به او نزدیک می کرد با عجله پرسید چه اختلافاتی؟غلام که گویی آرامش یافته بود خود را بر روی صندلی جا به جا کرد و ادامه داد :

-من میا یولیوز در زمینه کار تجاری مشترک سرمایه گذاری کرده بودیم که بعد از مدتی به علت سود حاصله ، اختلافاتی بین ما به وجود آمد که متاسفانه هیچ یک به حق خود قانع نبودیم تا این که شخصی به نام داوود که خود را خیلی به «یولیوز» نزدیک می دانست پادر میانی کرد تا اختلافات ما را حل کند ، «یولیوز» به او اعتماد عجیبی داشت به طوری که هر چه او می گفت بدون چون و چرا می پذیرفت . فکر کنم روز شنبه ، یکشنبه ۲۱ یا ۲۲

فردورین بود که برای حل نهایی اختلاف به سراغ داوود رفتم او با اتومبیل «یولیوز» در کنار منزلش ایستاده بود . پس از سلام و احوال پرسی سراغ یولیوز را گرفتم داوود در جواب من گفت : تو از این به بعد هر کاری داری باید به من بگی ، من وکیل «یولیوز» هستم . قصد آن روز من این بود که با خود یولیوز صحبت کنم و به مسافرت رفته و ماشینش را نزد منزل یولیوز برویم ولی او قبول نکرد و گفت خیلی عجله داره من که مصمم بودم یولیوز را ببینم اصرار کردم ولی داوود زیر بار نرفت و عاقبت به من گفت یولیوز برای مدتی به مسافرت رفته و ماشینش را نزد من گذاشته . همان جا با داوود خداحافظی کردم و قرار شد سه روز بعد دوباره او را ببینم . سه روز بعد تقریباً ساعت ۷ بود که داوود را با یکی از دوستانش به نام بهمن که او نیز رابطه نزدیکی با یولیوز داشت و حتی سبب آشنایی داوود و یولیوز بود ملاقات کردم . آن روز آن ها خیلی عصبی و عجلو بودند . به طوری که وقتی جوابی حال یولیوز شدم مرا به فحش گرفته در جواب گفتند : ما هیچ اطلاعی از یولیوز نداریم و بهتره تو هم در این مورد سوالاتی نکنی ، من هم که به شدت ترسیده بودم دیگر چیزی نگفتم ، فقط اسناد و مدارکی را که قرار بود در اختیار یولیوز قرار بدم به آن ها دادم البته ناگفته نماند که آن ها با تهدید مرا مجبور کردند تا دو نفره چکی را که به نام یولیوز کرده بود به ظهر نرویشم خودش حاضر به تسلیم شود . با توجه به دلایلی که ماموران به دست آورده بودند دقیقاً مشخص بود که بهمن و اکبر نیز در این قتل دست داشته اند ولی هیچ یک از آن ها حاضر به اعتراف نشدند و خود را مبرا بر سسم و راستشاری می به کارهای داوود و بهمن مشکوک شده بودم این بود که به طرف خانه او رفتم و وقتی به آن جا رسیدم توسط ماموران دستگیر شدم و اینک در خدمت شما هستم . با اعتراض غلام و تحقیقات بعدی که از او به عمل آمد بلافاصله منزل داوود شناسایی و تحت نظر ماموران قرار گرفت .

ساعت ۷ صبح ۱۲ اردیبهشت

با شناسایی منزل داوود همسر وی دستگیر و

تحت بازجویی قرار می گیرد .

او در جواب ماموران و آخرین باری که داوود را دیده می گوید :

او هفته ای یکی دو بار بیشتر پیش من نمی آید ، از قرار معلوم دو تا زن دیگر دارد و بیشتر ترجیح می دهد پیش آن ها باشد .

آخرین بار که او را دیده هتمه پیش بود ، با عجله به خانه آمد از داخل کمد چیزی برداشت و به سرعت خارج شد .

آن روز او به قدری تند و بداخلاق شده بود که کم مانده بود مرا به باد کتک بگیرد .

با اظهارات باز داوود ، بلافاصله اقدامات گسترده ای برای شناسایی مکان های دیگری که احتمال می رفت وی در آن جا پنهان شده باشد آغاز می شود . ماموران در یک اقدام بی سابقه و گسترده در طول ۴ شبانه روز تلاش بی وقفه منازل همه اقوام و خویشاوندان داوود و از جمله دو زن دیگرش را شناسایی و تحت نظر قرار می دهند .

چهار روز بعد ۱۶ اردیبهشت

پس از بازجویی از دو همسر دیگر داوود مشخص می شود که دو شب پیش با یکی از دوستانش با ماشین یولیوز به منزل همسر اولش رفته و صبح زود از منزل خارج شده است . همسر اول داوود در این باره به ماموران چنین گفت : شب قبل او با یکی از دوستانش به نام بهمن که از دو سال پیش با او قطع رابطه کرده بود به منزل آمد ، من با تعجب از او پرسیدم که چه طور شده با بهمن آشتی کردی ، او با عصبانیت پر خاش کرد و گفت : به تو مربوط نیست . آن ها شب را در خانه بودند و فردا صبح زود خارج شدند . در ضمن داوود یک کیف سامسونت سیاه رنگ در دست داشت که من برای اولین بار آن کیف را می دیدم . با اظهارات زن داوود و همچنین نتایج به دست آمده برای ماموران مسجل می شود

بررسی پرونده جنایی بر اساس واقعیت

جنایت در خانه قدیمی

که داوود و بهمن در جریان قتل یولیوز نقش داشته اند چرا که :

۱-داوود نام مستعاری بود که او برای خودش گذاشته و نام اصلی اش حسن بود .

۲-ظهر نویسی دو فقره چک توسط غلام در وجه حامل .

۳-تردد با اتومبیل یولیوز .

۴-پنهان شدن از انظار عمومی .

۵-در دست داشتن کیف یولیوز(ماموران در تحقیقات خود پی بردند که کیف سامسونت مشکئی رنگی که زن داوود اظهار داشته همراه شوهرش بوده است ، متعلق به یولیوز بوده که به سرقت رفته است .)

۶-تهدید غلام به سکوت .

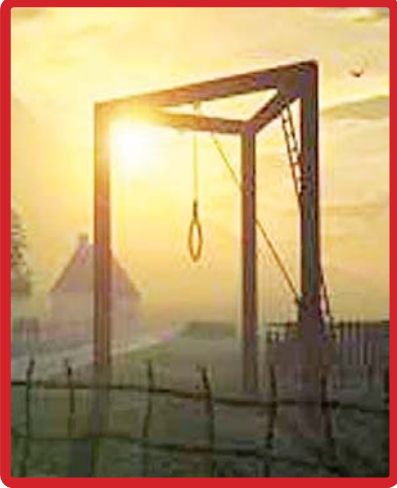
۷-رابطه مجدد با بهمن در صورتی که وی دو سال تمام با او قطع رابطه کرده و تماسی با وی نداشته است .

با توجه به موارد فوق ماموران مصمم می شوند که هر چه سریعتر داوود را دستگیر کنند از این رو همه منازل اقوام و آشنایان او شناسایی و به طور غیر محسوس تحت نظر قرار می گیرد . از طرفی با کمک

همسر داوود حوالی منزل بهمن شناسایی و پس از چند روز پرس و جو و تعقیب و مراقبت گسترده وی در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر و تحت بازجویی قرار می گیرد . بهمن که حتی باورش هم نمی شد به این زودی دستگیر شود در حالی که گیج و مبهوت مانده بود در مقابل تمام سوالات ماموران سکوت می کرد . او در تمام مراحل بازجویی هنکر قضا یا شد و اعلام کرد که یولیوز را نمی شناسد . ماموران که می دانستند وی در این جریان نقش داشته است او را روانه بازداشتگاه کردند . از طرفی زمانی که بهمن در بازداشتگاه تحت نظر قرار داشت شخصی به طور دائم تلفنی و حضوری در صدد بود از اوضاع او اطلاعاتی کسب کند از این نظر وی مورد ظن ماموران قرار گرفت و بعد از چندروز تعقیب و مراقبت دستگیر شد . او خود را اکبر . . . از خویشاوندان بهمن معرفی می کرد و دلیل پرس و جو از شرایط بهمن را فقط دلسوزی ذکر کرده و اعلام داشت : که چون با بهمن رابطه نزدیکی داشته است می خواست در مورد دلیل دستگیری وی مطمئن شود . در فاصله دستگیری بهمن و اکبر ، داوود نیز چند مرتحه تلفنی با افسر پرونده تماس گرفته و می گوید : من هیچ نقشی در قتل یولیوز نداشته ام ، مسیب اصلی این جنایت بهمن و اکبر بوده اند . او همچنین به افسر پرونده گوشزد کرده بود که هیچ‌کس نمی تواند او را دستگیر کند مگر این که خودش حاضر به تسلیم شود . با توجه به دلایلی که ماموران به دست آورده بودند دقیقاً مشخص بود که بهمن و اکبر نیز در این قتل دست داشته اند ولی هیچ یک از آن ها حاضر به اعتراف نشدند و خود را مبرا بر سسم و راستشاری می کرد و دلیل پرس و می توانست کلید حل این معما باشد . در همین زمان که ماموران سخت مشغول به دست آوردن رد پایی از داوود بودند ناگهان از سوی مرکز پیام به افسر پرونده اعلام می شود که ماشین یولیوز در ۴۵ کیلومتری جنوب شرق تهران پیدا شده است . بلافاصله اکیب ماموران به محل کشف اتومبیل اعزام و پس از تفتیش از داخل آن یک کیف سامسونت مشکئی رنگ و مقداری اسناد و مدارک یولیوز به دست می آید . در تحقیقاتی که پرامون محل توسط ماموران انجام می گیرد شخصی به نام علی دستگیر که بعد از تحقیقات مشخص می شود وی برادر داوود است ، او که هیچ گونه اطلاعی از جریانات پیش آمده نداشت . خود را بی خبر از داوود دانسته و گفت : من هیچ اطلاعی از محل اختفای داوود ندارم و او نیز در این رابطه هیچ حرفی به من نزده است من . . .

قاتل دستگیر می شود

نزدیک غروب بود ، آخرین اشعه خورشید دامان افق را زرتانود کرده و پاره ابرها را در یک هاله سرخ رنگ فرو برده بود صدای چک چک باران شروع و آرامش خاص هوا را بر هم می زد . نگاه چهار مرد منتظر در چهار گوشه خیابان رهگذران را تعقیب می کرد . هوا هر لحظه تاریک تر می شد ماه تازه از گریبان آسمان سر برآورده بود و از لابه لای ابرها نمایان می شد . ستاره های کم نور مانند پیشقراولان تنها در آسمان ظاهر شده و آرام آرام از پس ابرها پدیدار می شدند ، ساعت ، یک و ۳۰ دقیقه نیمه شب را نشان می داد . ناگهان شیچی از دورها پدیدار شد ، صدای قدم های تندى هر لحظه نزدیک تر می شد . نگاه ماموران تا جایی که با تاریکی شب آمیخته و از چشم پنهان شد در تعقیب او بود . مردی با قد و قواره بلند در حالی که سیگاری در دست داشت مدت کوتاهی در کنار دیو ایستاد . نگاهی تند به اطراف خود افکند ، سیگارش را گوشه لب گذاشت و دستش را در داخل جیب برد ، صدای بر هم خوردن کلید سکوت شب تاریک را شکست . مرد مجدداً برگشت ، با چشمان از حدقه بیرون آمده خود دوباره اطراف خانه را از نظر دور داشت هنوز کلید را داخل قفل نکرده بود که دستاور قوی قانون را پشت خود احساس کرد . او در همان حالت مات و مبهوت ایستاد ، رنگ از رخس پرید و مانند برقی



زدگان خشک شد . مدتی در سکوت گذشت ، سه مرد دیگر دور تا دور او را احاطه کردند . ناگهان رعشه ای تمام وجودش را فرا گرفت ولی کوشید تا اثری از لرزه و اضطراب در صورتش آشکار نشود . لحظه ای بعد در حالی که نگاهش به دستبند خیره شده بود طناب دار را در جلوی چشمان خود دید و . . . افسر بعد از یک نگاه عمیق و طولانی به داوود و بهمن که اینک در جلوی چشمانش سر به زیر نشسته بودند شروع به صحبت کرد :

-ایندا تو بگو داوود یا حسن هر چه که اسمت هست . آن دو مثل پلنگ به تله افتادند وی خود را به طرف افسر کردند و نگاهی لبریز از نفرت به صورت خسته و تیره اش افکندند . داوود نفس عمیقی کشید ، لحظه ای سکوت کرد و آن گاه با صدای مرتعشی جواب داد :

-در این قضیه من هیچ تقصیری ندارم .

یکی دو دقیقه به آرامش و سکوت گذشت افسر سراپای ژولیده داوود را برانداذ کرد و بعد با لحن خشن و تندی او را خطاب قرار داد و گفت :

-من حرف زیادی ندارم با تو بزمن ، آن چه گذشت برای هر دو می ماروشن است ، بنابراین بهتر است واقعیت را آن گونه که هست بگویی ، داوود خاموش به لب های افسر نگاه می کرد آن چنان بی حرکت بود که حتی پلک های چشمش تکان نمی خورد . در این لحظه یکی از ماموران وارد اتاق شد و فرقه گزارش از نزدیک متهمان که اینک بر خود لای پوشه بیرون کشید . یک بار دیگر نوشته اش را مرور کرد سپس به طرف میز افسر رفت و در حالی که گزارش را به دست مافوق خود می داد دهان را نزدیک گوش او برد و شروع به پچ پچ کرد . آن گاه سرش را به طرف متهمان برگرداند و با چشم های سیاه و براق خود موزیانه نگاهی به صورت به ظاهر آرام آن ها انداخت . پس از نجوای مامور ، ابراف افسر تغییر کرد ، دو خط کوتاه عمودی میان قیافه ظاهر شد و حالت خشم به خود گرفت و اخم سراسر چهره اش را پوشاند . یک ختم آلودی به چهره دو مرد افکند و بعد با صدای خشک و خشنی گفت : بازی تمام شد ، اکبر همه چیز را گفت ، او پرده از جنایت هولناک شما برداشت . افسر در حالی که فرقه گزارش از نزدیک متهمان که اینک بر خود می لرزیدند می برد با صدای بلندی فریاد کشید . این سند جنایت شماست ، در این لحظه در نگاه تلخ آن ها شعله خشم زبانه کشید . افسر لحظه ای سکوت کرد و نگاه کنجکاوانه و نافذ خود را به چشم های متهمان دوخت . خواست تأثیر حرف خودش را در نگاه آنان بخواند ولی در چشم های خونسرد و بی حرکت آن ها هیچ چیزی خوانده نمی شد . افسر از جای خود بلند شد ، سیگاری در درون دهنش که روی میز بود درآورد و آن را به میان لب ها گذاشت در حالی که شعله فندک را به سیگار نزدیک می کرد نگاهی زودگذر به صورت داوود انداخت و با قدم های شمرده به او نزدیک شد و سینه و سینه او ایستاد . به طوری که چپن ها خطوط خشک صورتش در چشم او درجسته تر می کرد و در حالی که نگاه نافذ خود را درست به چشمان او دوخته بود گفت : کتمان هیچ اثری ندارد ، همه چیز مثل روز روشن است . بنابراین آن چه را که واقعیت است بگو . خیلی کارهاست که آدم از روی شهوت و احساس انجام می دهد ولی وقتی که به عقل خود مراجعه می کند پشیمان می شود . من الان این پشیمانی را در نگاه و سکوت تو می بینم بهتر است وجدان خود را راحت کنی و به گناहत اعتراف کنی .

داوود در کنج دیوار مثل آدم های توفان زده ایستاده بود و وحشت را به وضوح می شد در نگاه حرمان زده اش خواند . هر لحظه طناب دار را جلوی دیدگان خود محسوس می کرد . در چشم های از حدقه درآمده و در دهان باز و بهت زده اش چیزی عمیق تر از یک جنایت به چشم می خورد . او متعال پیار دیگری پرونده کرد تا اعتراف به گناه کند ولی جانیتهی که مرکب شده بود چون آینده ای در جلوی نظرش نمایان می شد و او را در سکوت فرو می برد ، داوود که اینک نفسش به شماره افتاده بود سراسیمه خود را بر زمین کوبید و در حالی که دست هایش را بر آسمان بلند می کرد شیون کتان فریاد کشید . خدا یا مر یا پیش ، خدا یا مر یا پیش . در این لحظه افسر بر خلاف گام های سست و بی رمق ولی محکم و استوارش به کنار پنجره رفت و در آن سوی خیابان پیرزنی سیاه پوش را با دختری یافت که چشم به حوزه انتظامی دوخته و در انتظار نتیجه ، لحظه شماری می کردند . سرش را آرام به طرف متهمان برگرداند دو قطره اشک از گونه های خسته اش به زمین افتاد و آن گاه بروی کاغذ نوشت ، با کمک خداوند بزرگ و متعال پیار دیگر پرونده جانیتهی هولناک بسته شده و قاتلین آن دستگیر شدند .

حامد احسان بخش